

چهار نگهبانی که از روزهای اول با آنها بودند، در شروع ماه دسامبر، با چهار نگهبان دیگر عوض شدند. یکی از آنها کاملاً متفاوت و غیرعادی بود، گویی هنرپیشه فیلمهای خشن سینما بود. او را «گوریل» صدامی زدند و شباهت هم داشت. عظیم الجثه، بازوری مثل گلا دیاتورها و پوستی کاملاً سیاه پوشیده از موهای مجعد. صدایش آنچنان دور گه بود که نمی توانست آهسته حرف بزند و کسی هم جرأت نداشت او را مجبور کند. احساس کوچکی دیگران در مقابل او مشهود بود. به جای شلوارهای کوتاهی که دیگران می پوشیدند، شلوار گرمکن می پوشید. صورت خود را با کلاه کوهنوردی پوشانده بود و پیراهنی چسبان به تن می کرد که بالاتنه او را بوضوح با گردن بندی از کودک مقدس که به گردن خود آویخته بود نشان می داد، بازوهای کشیده و خوش تراش داشت و برای خوش شانسی يك نولر برزیلی را به مچ دست خود بسته بود. دست هایی بزرگ داشت که خطوط سرنوشت آن

راگویی با آتش مشتعل در کف آنها حك کرده بودند. در اتاق بزحمت جامی گرفت و هر وقت حرکت می کرد ردی از بی نظمی و ریخت و پاش از خود بر جای می گذاشت. برای گروگانها که یاد گرفته بودند چگونه با بقیه رفتار کنند دیدار با او خوشایند نبود، بخصوص برای بئاتریس که از همان اول از او تنفر پیدا کرد.

وجه مشترك همه نگهبانها و همچنین گروگانها در چنین روزهایی بی حوصلگی بود. به عنوان مقدمه جشن های سال نو، صاحبخانه با دوست کشیش، آگاه از جریان یابی خبر، مراسم دعا را برگزار کردند. دعا خواندند. آوازهای مذهبی را به صورت دسته جمعی اجرا کردند، شیرینی ها را تقسیم نمودند و شراب سیب را که نوشیدنی خانوادگی محسوب می شد به سلامتی هم سرکشیدند. در پایان خانه را با آب مقدس تبرک دادند. آن قدر احتیاج داشتند که آن را در گالن های بنزین آورده بودند. وقتی کشیش رفت، زن صاحبخانه وارد اتاق شد و به تلویزیون و تشك ها و دیوارها آب مقدس پاشید. سه گروگان که غافلگیر شده بودند نمی دانستند چه باید می کردند. زن صاحبخانه در حال آب پاشی گفت: «این آب مقدسه كمك می كنه که برای ما اتفاق بدی نیفته. نگهبانها دنبال او می رفتند، زانو می زدند و رگبار تظهير كننده ملائكه را از او دریافت می کردند.

این روحیه دعا و شادی مخصوص اهالی آنتیوکیا، در طول ماه دسامبر تغییر نکرد. آنقدر که مارو خا برای اینکه آدمرباها متوجه نشوند که ۹ دسامبر سالروز تولد اوست تمام احتیاط های لازم را به کار گرفت: پنجاه و سه سال عمر. بئاتریس قول داده بود که این راز را با خود نگاه دارد اما بر اثر پخش يك برنامه تلویزیونی ویژه، که فرزندان مارو خا به او اختصاص داده بودند، رازداری او بی نتیجه ماند.

نگهبانها، از اینکه به نحوی باخبر از مسائل خانوادگی او باشند احساس هیجان خود را پنهان نمی کردند یکی از آنها گفت «خانم مارو خا دکتر ویلامیزار چقدر جوونه، چه آدم خویبه، چقدر شمارو دوست داره». انتظار داشتند که مارو خا یکی از دخترهایش را برای اینکه با هم دوست شوند به آنها معرفی کند. در هر

صورت دیدن این برنامه در داخل محبس مثل دیدن زندگی از چشمان مرده‌ای بود که از دنیای دیگری به آن نگاه می‌کرد بدون اینکه بتواند در آن شرکت کند و بدون اینکه زنده‌ها متوجه بشوند. روز بعد، ساعت ۱۱ صبح بدون اطلاع قبلی، صاحبخانه و زنش با مقدار زیادی نوشابه محلی به اتاق آمدند، با خودشان برای همه لیوان و یک کیک که به نظر می‌رسید روی آن را با خمیر دندان پوشیده باشند آورده بودند. با ابراز صمیمیت و مهربانی به مارو خاتبریک گفتند و آهنگ تولد مبارک را با نغمه‌بانه‌ها به صورت دسته‌جمعی برای او خواندند. همه خوردند و نوشیدند و مارو خارا با احساسات متضاد باقی گذاشتند.

خوان ویتا، روز ۲۶ نوامبر با این خبر که به خاطر وضع بد سلامتی اش او را آزاد خواهند کرد از خواب بیدار شد. وحشت او را فرا گرفته بود چون درست در همان روزها بیشتر از هر وقت دیگری احساس سلامتی می‌کرد و پنداشت که این خبر حيله‌ای است برای این که اولین جسد را تحویل افکار عمومی بدهند. به این جهت وقتی چند ساعت بعد نگهبان او را خبر کرد که برای آزادی خودش را آماده کند از ترس دچار شوک شد گفته بود «من بیشتر دلم می‌خواست خودم می‌مردم ولی اگر سر نوشت این طور می‌خواهد راهی بجز قبول کردن آن نیست». دستور دادند صورتش را اصلاح کند و لباس‌های تمیز بپوشد و او با اطمینان به اینکه برای شرکت در مراسم مرگ خودش را آماده می‌کند دستورها را انجام داد. به او توصیه‌های لازم را برای مرحله بعد از آزادی کردند و به او یاد دادند چگونه باید در مصاحبه‌های مطبوعاتی عمل کند تا پلیس نتواند هیچ ردی برای شروع عملیات مسلحانه به دست بیاورد. کمی بعد از نیمروز، او را با اتومبیل در مناطق مختلف شهر مدلین گرداندند و بدون هیچ آداب و تشریفاتی در گوشه‌ای پیاده کردند.

پس از این آزادی، هر روبروس را به تنهایی به یک منطقه خوب و روبروی یک سالن ورزشی دخترانه انتقال دادند. صاحبخانه یک دورگه خوش گنران و خراج بود. زنش، تقریباً سی و پنج ساله و هفت ماهه حامله بود، از وقت صبحانه خود را با

جواهرات گرانبیشت زینت می کرد. پسری خردسال داشتند که با مادر بزرگ در خانه دیگری زندگی می کرد و اتاق خوابش که پر از همه جور اسباب بازیهای مکانیکی بود توسط هررو بوس اشغال شد. او با توجه به این که در خانواده ای پذیرفته شده بود خود را برای مدت زیادی حبس آماده کرد.

صاحبخانه ها باید با این آلمانی که به قهرمانان فیلم های مارلن دیتريش شباهت داشت اوقات خوبی را گذرانده باشند. باقدی دو متری و پهنای يك متری که در سن ۵۰ سالگی مثل نوجوانها شوخ طبع بود و اسپانیولی را به زبان عامیانه مردم کارائیب که از همسرش کارمن سانتیاگو آموخته بود حرف می زد. او به عنوان خبرنگار مطبوعاتی و رادیویی آلمان در آمریکای لاتین با خطرات زیادی روبرو شده بود و از جمله در دوران رژیم نظامی شیلی، شبی را تا صبح، به انتظار اینکه در طلوع بامداد تیربارانش کنند در يك کشتی باری گذرانده بود. پوستش آنچنان کلفت شده بود که بتواند از زاویه دید فولکلوریک این گروگانگیری لذت ببرد.

از آن جمله زندگی در خانه ای بود که هر از چند وقت، قاصدی با يك کیسه پول برای پرداخت هزینه های می آمد و با این حال همیشه بی پول بودند. صاحبخانه خرج کردن آن عجله داشت و همه را برای خوش گذرانی و خرید چیزهای بی ارزش مصرف می کرد به طوری که بعد از چند روز حتی برای تهیه غذا پولی در بساط نداشتند. آخر هفته ها، مهمانی های بزرگ برای برادران و عموزاده ها و دوستان خود برپا می کردند و بچه ها خانه را در اختیار می گرفتند. روزهای اول با دیدن يك آلمانی غول پیکر که شبیه آرتیست های فیلم های تلویزیونی بود و او را بارها در تلویزیون دیده بودند هیجان زده می شدند. بیش از سی نفر که از جریان گروگانگیری اطلاع داشتند از او تقاضای عکس و امضاء کردند، با او غذا خوردند و حتی با صورتهای باز و گشوده، در آن خانه دیوانگان که تا پایان اسارت هم در آن باقی ماند، رقصیدند.

بدهکاری های روی هم انباشته، باعث دیوانگی صاحبخانه ها شده بود

طوری که مجبور شدند برای غذا دادن به گروگان تلویزیون، ویدئو، ضبط صوت و هر چیز دیگری را که می‌شد به گرو بگذارند. جواهرات زن از دست و گردن و گوش‌ها ناپدید می‌شد تا جایی که دیگر چیزی از آن باقی نماند. یک روز صبح مرد صاحب‌خانه هررو بوس را از خواب بیدار کرد، دردهای زایمان زنش او را غافلگیر کرده بود و پولی برای پرداخت به بیمارستان نداشت. هررو بوس آخرین پنجاه هزار پزوئی را که با خود داشت به او قرض داد.